

سال‌ها بعد، هنگامی که کلنل آنورلیانو بوئندیا روبروی سربازانی که قرار بود تیربارانش کنند، ایستاده بود، عصر یک روز در سال‌های گذشته رایباد آورد که پدرش او را برای کشف یخ برده بود. در آن زمان ماکوندو روستایی با بیست خانه‌ی خشتی بر کرانه‌ی رودخانه‌ای با آب صاف و زلال بود که بر بستر سنگی خود جاری بود. سنگ‌ها مانند تخم‌مرغ‌های ماقبل تاریخ سفید بودند. همه چیز آن قدر تازه بود که بسیاری از چیزها فاقد نام بودند، برای مشخص کردن آنها لازم بود که با انگشت به آنها اشاره کنی. همه ساله در طول ماه مارس، یک خانواده‌ی کولی زنده‌پوش خیمه‌ی خود را نزدیک روستا برپا می‌کردند و با صدای گوش خراش طبل و کرنا اختراعات جدید خود را به همه نشان می‌دادند.

در ابتدا آنها یک آهن‌ریا به آنجا آوردند. کولی درشت هیكلی با ریش‌های درهم تنیده و دست‌های گتجشک‌وار که خود را ملکویادس می‌نامید، چیزی را که خودش هشتمین عجایب از کیمیاگران و دانشمندان مقدونیه می‌نامید، به معرض نمایش عموم گذاشت، او با دو شمش فلزی از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر می‌رفت و همه از اینکه می‌دیدند کوزه‌ها، قابلمه‌ها، انبرها و سه پایه‌ها از جای خود به زمین می‌افتند متعجب می‌شدند. صدای جر جر میخ‌ها و پیچ‌ها می‌آمد که از تخته‌ها جدا می‌شدند و حتی اشیایی را که مدت‌ها گم شده بودند دوباره پیدا شدند و به دنبال آهن‌ریای جادویی ملکویادس به راه افتادند. کولی با لهجه‌ی غلیظی می‌گفت: اشیاء در ذات خود زنده‌اند. با این آهن‌ریا به آسانی روح آنها را بیدار می‌کنم.

خوزه آرکادیو بوئندیا که تصورات بی حد و حصرش همیشه تا ماوراءالطبیعه و حتی ورای معجزه و جادو می‌رفت، فکر کرد: ممکن است بشود از این اختراع بدون استفاده، برای بیرون کشیدن طلا از دل زمین بهره برد. ملکویادس که مرد صادقی بود در این زمینه به او

هشدار داد که: آهن‌ریا به درد آن کار نمی‌خورد، اما خوزه آرکادیو بوئندیا در آن دوران صداقت کولی‌ها را باور نمی‌کرد، بنابراین قاطر و یک جفت بز خود را با دو شمش آهن‌ریا معامله کرد. همسرش اوردسولا ایگواران که برای افزایش درآمد ناچیزشان متکی بر آن حیوانات بود، نتوانست مانع کار او شود. شوهرش در پاسخ به او گفت: خیلی زود به مقدار کافی طلا خواهیم داشت که حتی بتوانیم کف خانه را هم از طلا بیوشانیم.

برای اثبات صحت ادعایش چندین ماه سخت کار کرد. او هر نقطه‌ی منطقه را، حتی کف بستر رودخانه را نیز با دو شمش آهنی کاوش کرد و بلند بلند وردهای ملکویادس را می‌خواند. تنها چیزی که او موفق شد از دل زمین بیرون بکشد، یک زره قرن پانزدهمی بود که تکه‌هایش به هم چسبیده بود و فرو رفتگی‌هایی داشت که مانند یک کدوی پر از سنگریزه صدا می‌کرد. موقعی که خوزه آرکادیو بوئندیا و چهار مرد همراهش توانستند تکه‌های زره را از هم جدا کنند، اسکلت گج گرفته‌ای را درونش یافتند که یک جعبه‌ی کوچک مسی به گردن داشت و یک مشت موی زن در اطراف گردنش دیده می‌شد. ماه مارس کولی‌ها دوباره بازگشتند. آنها این بار یک تلسکوپ و یک شیشه‌ی ذره‌بین به بزرگی یک طبل آورده بودند که به عنوان آخرین اکتشاف یهودیان آمستردام به نمایش همه گذاشتند. آنها یک زن کولی را در انتهای روستا نشانند و تلسکوپ را جلوی خیمه برپا کردند. مردم می‌توانستند با پرداخت پنج ریاله به داخل تلسکوپ نگاه کنند و زن کولی را در فاصله‌ی یک دست از خود مشاهده کنند. ملکویادس می‌گفت: علم فاصله‌ها را کم کرده است. بشر به زودی قادر خواهد بود بدون اینکه خانه‌اش را ترک کند، اتفاقات را در هر نقطه‌ای از اطرافش، مشاهده کند.

در یک ظهر سوزان و گرم با شیشه‌ی ذره‌بین نمایش جالبی را ارائه دادند. آنها یک مشت علف خشک را در وسط خیابان گذاشتند و با تمرکز نور خورشید در کانون عدسی ذره‌بین، آن علف‌ها را به آتش کشیدند. خوزه آرکادیو بوئندیا که هنوز از شکست آهن‌ریا خاطرش آرام نشده بود، در فکر استفاده از این اختراع به عنوان یک ابزار جنگی افتاد. باز هم ملکویادس تلاش کرد او را از این کار منصرف کند. اما سرانجام او پذیرفت که ذره‌بین را با دو شمش آهن‌ریا و سه سکه‌ی مستعمراتی تعویض کند. اوردسولا از سر بیچارگی و تعجب گریه و زاری سرداد. آن پول بخشی از سکه‌های طلائی بود که پدرش با عمری قناعت جمع کرده بود و او آنها را برای روز میانا زیر تخت خودش دفن کرده بود. خوزه

آرکادیو بوئندیا هیچ تلاشی برای آرام کردن گریه‌های او نکرد. او کاملاً غرق در آزمایش‌های علمی خود شده بود و حتی در این کار حاضر بود جان خود را نیز به خطر بیندازد. او برای نشان دادن اثرات ذره‌بین روی بدن سربازان دشمن، بدن خودش را مستقیماً در مقابل اشعه‌ی خورشید قرار داد و بدنش چنان آسیبی دید که برای مدتی طولانی آثار آن باقی مانده بود. علیرغم مخالفت‌های پی‌در پی همسرش، برای چنین اختراعاتی یک بار چیزی نمانده بود که کل خانه را به آتش بکشد. او ساعت‌های طولانی را در اتاقش سپری می‌کرد. امکانات استراتژیک سلاح جدیدش را محاسبه می‌کرد تا اینکه سرانجام با کنار هم گذاشتن آنها کتاب کاملی تدوین کرد و سپس آن کتاب را به همراه یک سری از نتایج آزمایش‌های خود و چندین برگه از توضیحات را برای حکومت مرکزی فرستاد. به وسیله‌ی یکی چابک که از کوه‌ها و باتلاق‌های وسیع و رودخانه‌های خروشان عبور کرد و چندین بار نزدیک بود در اثر طاعون و ناامیدی و ترس و وحشت و هجوم جانوران وحشی جان خود را از دست بدهد. او عاقبت به راهی رسید که قاطرها از آنجا مرسولات پستی را حمل می‌کردند. علیرغم اینکه سفر به پایتخت در آن موقع ناممکن بود، خوزه آرکادیو بوئندیا قول داد به محض دستور از طرف دولت آن سلاح جنگی را ببرد. بنابراین او می‌توانست اختراع مخصوص خودش را برای فرماندهان نظامی به نمایش بگذارد و حتی می‌توانست خودش مسئول آموزش آنان بشود و نام این نبرد را، نبردی خورشیدی نامید.

او چندین سال منتظر پاسخ دولت ماند. سرانجام از این انتظار خسته شد و شکست پروژه‌ی خود را نزد ملکویادس اعتراف کرد و آن کولی برای اثبات صداقت خود ذره‌بین را با سکه‌های قدیمی عوض کرد. به علاوه چندین نقشه‌ی پرتغالی و وسایل دریانوردی بسیاری را برای او گذاشت. با دست خط خود قسمت‌هایی از مطالعات هرمان راهب را نوشت. تا خوزه آرکادیو بتواند طرز استفاده‌ی دوربین و قطب نما و زلوبه‌یاب را یاد بگیرد. خوزه آرکادیو بوئندیا ماه‌های طولانی فصل باران را در اتاق کوچکی که در انتهای خانه ساخته بود، سپری کرد تا کسی نتواند مزاحم آزمایش‌های او بشود. وظایف خانوادگی خود را کلاً از یاد برده بود. کل شب را در حیاط به تماشای ستارگان و مطالعه‌ی وضعیت آنها می‌گذراند. و برای یافتن موقعیت دقیق ظهر، روزها جلوی در خانه زیر نورمستقیم آفتاب می‌نشست تا موقعیت دقیق خورشید را پیدا کند. گاهی هم آفتاب زده می‌شد مدتی گذشت

تا با طرز کار وسایل خود کاملا آشنا شد، و اطلاعات فضایی اش به جایی رسیده بود که به او اجازه می‌داد بدون ترک آزمایشگاهش بتواند در دریا‌های ناشناخته کشتی براند. سرزمین‌های دورافتاده را ببیند و بدون اینکه مطالعه‌اش را ترک کند با موجودات افسانه‌ای ارتباط برقرار کند. این همان دوره‌ای بود که عادت کرده بود یا خودش حرف بزند، در خانه قدم بزند بدون اینکه به دیگران توجه کند. این در حالی بود که اورسولا و بچه‌ها کمرشان از سنگینی کار در مزرعه شکسته بود، آنها موز، سنجید، بوته‌های چغندر، سیب‌زمینی و بادمجان می‌کاشتند ناگهان بدون هیچ هشدار قبلی، فعالیت‌های تب‌آلود و هذیان‌گویی او به نوعی حالت مهربانی و رافت تغییر یافت.

روزها سپری می‌شد و او به آرامی زیر لب یافته‌های خود را بدون اینکه خودش نیز اعتباری برای آنها قائل باشد زمزمه می‌کرد، گویی جادو شده باشد.

سرانجام در یک روز سه‌شنبه از ماه دسامبر، از سنگینی بار عذاب خود آسوده شد. بچه‌ها تا آخر عمرشان بخاطر می‌آوردند که چگونه پدرشان، باوقاری خاص، با شب زنده‌داری‌های طولانی و خشم خیالی‌اش، کشف خود را به آنها اعلام کرد؛ می‌دانید زمین گرد است؟ درست مانند یک پرتقال!

اورسولا که طاقتش تمام شده بوده، فریاد زد: اگر می‌خواهی دیوانه بشوی، خودت تنها دیوانه شو. اما سعی نکن ایده‌های کولی وارت را در ذهن بچه‌ها هم فرو کنی.

خوزه آرکادیو بوئندیا، آن قدر آرام بود که وقتی همسرش از او جدا شد و رفت و دورین را به زمین زد و شکست، هیچ واکنشی از خود نشان نداد. بلکه فوراً یکی دیگر از آن نوع را ساخت. در روزهای بعد مردان روستا را در اتاق کوچکش جمع کرد و با تئوری‌هایی که هیچکدام از آنها نمی‌فهمیدند، امکان مراجعت کشتی‌ها به نقطه‌ی حرکت را با کشتیرانی منام به سوی مشرق به آنها نشان داد. همه‌ی مردم روستا متقاعد شده بودند که خوزه آرکادیو بوئندیا دیگر عقلش را از دست داده است. تا اینکه ملکویادس بازگشت و همه چیز روشن شد.

او در حضور همه از هوش و نبوغ مردی که با استفاده از علم نجوم به تئوری اثبات شده‌ای رسیده است تحلیل کرد. گرچه آن فرضیه در ماکوندو ناشناخته مانده بود، ولی او برای اثبات ادعای خود هدیه‌ای به او داد که نقش بسیار مهمی در آینده‌ی روستا بازی می‌کرد. یک آزمایشگاه کیمیاگری! در این مدت ملکویادس با سرعت اعجاب‌آوری

سالخورده شده بود. اما به نظر می‌رسید که هم سن و سال خوزه آرکادیو بونندیا باشد. اما بعدها همانطوری که خوزه آرکادیو قدرت فوق‌العاده‌اش را حفظ کرده بود و می‌توانست یک اسب را تنها با گرفتن گوش‌هایش به زمین بخواباند، مرد کولی به نظر می‌رسید که با بیماری مهلکی دست به گریبان است. در واقع، این نتیجه‌ی امراض گوناگون و نادری بود که در سفرهای مختلفش به دور دنیا در او به وجود آمده بود. همانطوری که در برپایی آزمایشگاه به خوزه آرکادیو بونندیا کمک می‌کرد، راجع به آن بیماری‌ها هم برایش صحبت کرده بود، و گفته بود که مرگ همه جا دنبال او است. ولی هنوز نتوانسته ضربه‌ی آخر را به او بزند. او نمونه‌ی یک مرد فراری بود که به هر نوع مرض و فاجعه‌ای که ممکن است بر کسی نازل شود، دچار شده بود. او از پلاگرا در پارس و اسکوروی در شبه جزیره‌ی مالزی، جذام در اسکندریه، بری بری در ژاپن، طاعون در ماداگاسکار، زلزله در سیسیل و غرق شدن کشتی در تنگه‌ی ماگالیانس جان سالم به در برده بود. این موجود عجیب و شگفت که می‌گفت سر نخ پیش‌گویی‌های نوستر آداموس را در دست دارد، مرد افسرده‌ای به نظر می‌رسید که نقابی از غم بر چهره داشت. با نوع آسیابی نگاهش، چنان به نظر می‌رسید که انگار باطن هر چیزی را می‌داند. کلاه سیاه بزرگی که به سر داشت شبیه کلاهی شده بود که بال‌هایش را گشوده باشد و نیم تنه‌ای مخمل، می‌پوشید که رد پای قرون در آن دیده می‌شد. اما با این هوش و ذکاوت و وسعت نظر راژگونه‌اش او نیز انسانی زمینی بود که درگیر مسایل زندگی روزانه‌ی خود بود. از درد پیری شکایت می‌کرد. از بی‌اهمیت‌ترین مشکلات مادی گله می‌کرد و مدت‌ها بود که خنده‌هایش، قطع شده بود. شاید به این دلیل نمی‌خندید که بیماری اسکوربوت دندان‌هایش را ریخته بود.

در یک ظهر گرم که کولی اسرار خود را فاش کرد، خوزه آرکادیو بونندیا یقین پیدا کرد که تازه دوستی بزرگی بین آنها آغاز شده است. بچه‌ها از قصه‌های جذاب او لذت می‌بردند. آنورلیانو که پنج سال بیشتر نداشت، در تمام عمر، او را اینگونه بخاطر می‌آورد که در آن بعدازظهر پشت نور فلزی که از پنجره می‌تابید نشسته بود و با صدای لرگ مانندش تا وری حد تصور نور می‌پاشید و قطره‌های عرق از پیشانی‌اش فرو می‌ریخت. خوزه آرکادیو، برادر بزرگش، به نوبه‌ی خود آن تصویر زیبا را به عنوان میراث ماندگار، برای تمام بازماندگانش باقی می‌گذاشت. برعکس اوسولا از آن ملاقات خاطره‌ی بدی داشت. چون دقیقاً موقعی وارد اتاق شده بود که ملکویادس با بی‌احتیاطی یک شیشه بی‌کلراید جیوه را شکسته بود.

اورسولا گفت: بوی ایلیس می‌آید.

ملکویادس جمله‌ی او را تصحیح کرد و گفت: ابتدا شواهدی وجود دارد که ثابت می‌کند که ایلیس ماهیت سولفوریک دارد و این فقط کمی سولیمه (جسمی قابل تصعید که در آب محلول است) می‌باشد.

او همیشه درباره‌ی ویژگی‌های شیطنانی سنگ خون «سولفور جیوه» جزئیاتی را ارائه می‌کرد، ولی این بار اورسولا هیچ اهمیتی به او نداد و بچه‌ها را همراه خود برای دعا بیرون برد و همیشه در ارتباط با ملکویادس آن بوی تند و تیز، را بخاطر می‌آورد.

آزمایشگاه اصلی، علاوه بر داشتن یک کوزه‌ی آزمایشگاهی گلوبند، دودکش، صافی و خدمات دیگر، شامل یک کوره، یک لیوان گلو بلند نازک، یک تخم‌مرغ بازسازی شده‌ی فلاسفه نیز بود. تازه کولی‌ها اینها را منطبق با دستورالعمل مدرن انبیب (از ابزار آلات علم شیمی) سه بازویی مریم یهودی ساخته و بازسازی کرده بودند. در کنار همه‌ی این اشیاء، ملکویادس نمونه‌ی هفت فلز به شکل هفت سیاره، فرمول‌های موسی و زوسیموس برای کیفیت بخشی طلا و یک سری از یادداشته‌ها و طرح‌ها را که مرتبط با فرایند یاد دهی بود برای آنها گذاشت که بتوانند عهده‌دار ساخت «سنگ فلاسفه» شوند. سازگی فرمول‌های کیفیت بخشی طلا او را چنان مجذوب کرده بود که خوزه آرکادیو بوئندیا مدت‌ها از اورسولا خواهش کرد که اجازه دهد سکه‌های مستعمراتی را از دل خاک بیرون بکشد و تا حد امکان آنها را تجزیه کند. اورسولا هم مثل همیشه در برابر پافشاری‌های شوهرش تسلیم شد.

خوزه آرکادیو بوئندیا سی سکه‌ی طلا را در یک ماهی‌تابه انداخت و با براده‌ی مس و زرنیخ و گوگرد و سرب ذوب کرد. بعد همه‌ی آنها را در یک کوزه‌ی روغن کرچک ریخت و جوشاند تا اینکه یک مایع غلیظ و فاسدی به دست آمد که بیشتر به آب نبات سوخته شباهت داشت تا طلای با ارزش. در طی این فرایند جداسازی، ارثیه‌ی اورسولا نابود شد و هفت فلز سیاره‌ای با جیوه و ویتریول قیرسی با بیه خوک به جای روغن ترب جوشید و ارثیه‌ی گرانبه‌ای اورسولا به یک تکه تفاله‌ی سوخته شده‌ی بد بو تبدیل شد و مانند ته دیگ به ماهی‌تابه چسبید.

هنگامی که کولی‌ها برگشتند، اورسولا تمام مردم روستا را علیه آنها تحریک کرده بود. اما حس کنجکاوی از ترس قوی‌تر بود. این بار هم کولی‌ها هنگام عبور از شهر با ابزارآلات

موسیقی‌شان سر و صدای زیادی را به راه انداخته بودند و یک جارچی نمایشگاه عجیب‌ترین کشف آسیای صغیر را اعلام می‌کرد. بنابراین همه به خیمه‌ی کولی‌ها رفتند و با پرداخت یک سنت ملکویادس را دیدند که دوباره جوان و شاداب شده است. با یک دست دندان نو و براق. آنهایی که لته‌های خراب شده از اسکوریوت او را بخاطر می‌آوردند و گونه‌های فروافتاده و لب‌های چروکیده‌ی او را دیده بودند، در مقابل اثبات قدرت ماوراءالطبیعه‌ی او بسیار وحشت زده شدند. وحشت آنها وقتی دو چندان شد که ملکویادس دندان‌های مصنوعی‌اش را در آورد و سپس آنها را در دهان خود گذاشت. در یک لحظه تبدیل به مرد سالخورده‌ی سال‌ها پیش شد و دوباره وقتی دندان‌ها را به دهان گذاشت، با اطمینان خاطر از جوانی دوباره‌اش لبخند زد.

حتی خوزه آرکادیو بوتندیا نیز قبول کرد که دانش ملکویادس از حد باور گذشته است. و فقط وقتی که مرد کولی در تنهایی برایش طرز کار دندان‌های براقش را توضیح داد، توانست هیجانش را کنترل کند. آن قدر برایش ساده و حیرت‌آور بود که همه‌ی علاقه‌اش را به کیمیاگری از دست داد. دوباره دچار بحران جدید بدخلقی شد. نظم تغذیه‌ی او به حالت قبل بازگشت و تمام طول روز در خانه راه می‌رفت و به اورسولا می‌گفت: چیزهای غیر قابل باوری در دنیا اتفاق می‌افتد. درست آن طرف رودخانه، انواع وسایل جادویی یافت می‌شود. در حالی که ما مثل خرها زندگی می‌کنیم.

کسانی که او را از ابتدای پیدایش ماکوندو شناخته بودند، تغییر و تحولی که در اثر نفوذ ملکویادس در او پدید آمده بود، را باور داشتند.

در ابتدا خوزه آرکادیو بوتندیا، به جوان وطن دوستی شبیه بوده است که دستوراتی را برای بذر افشانی گیاهان و تربیت بچه‌ها و حیوانات می‌داده است. و با همه حتی در کارهای فیزیکی نیز برای بهبود وضع عمومی روستا همکاری می‌کرده است. از آن جایی که خانه‌اش بهترین خانه‌ی روستا بود، دیگران نیز خانه‌های خود را به همان شکل می‌ساختند. خانه‌اش یک اتاق نشیمن پرنور کوچک، یک اتاق ناهارخوری با یک ایوان پر از گل‌های رنگارنگ، دو اتاق خواب، یک حیاط جلو با یک درخت بزرگ، یک باغچه‌ی تمیز داشت و جایی هم داشت که بزها، خوک‌ها و مرغ‌ها در کنار هم با صلح و صفا زندگی می‌کردند. تنها حیوان ممنوع در خانه‌ی او و در کل روستا خروس جنگی بود.

اورسولا هم مانند شوهرش پرکار و فعال بود. فعال، دقیق، زنی با اعصابی پولادین که

در تمام طول زندگی‌اش هیچکس صدای بلندی از او نشنیده بود. از سحر تا یاسی از شب همه جا حضور داشت و صدای خش خش لباس‌هایش شنیده می‌شد. با تلاش او، کف گلی اتاق‌ها، دیوارهای کاهگلی و مبلمان دست ساز خودشان همیشه پاکیزه و تمیز بود و صندوق‌های قدیمی لباس‌ها، بوی عطر مالایم ریحان می‌داد.

خوزه آرکادیو بوئندیا، که تا آن زمان در هر کاری در روستا پیش قدم بود، مکان خانه‌ها را طوری ترتیب داده بود که هرکسی به راحتی می‌توانست برای برداشت آب به رودخانه برسد و خیابان‌ها را طوری کشیده بود که هیچ خانه‌ای در طول گرمای روز بیش از دیگری نور نگیرد. در عرض چندسال، ماکوندو چنان روستای منظم و پرتلاشی شد که سیصد نفر سکنه‌اش، نظیرش را تا آن موقع ندیده بودند. روستای شاد و خوبی بود، جایی که هیچکس در آن بیشتر از سی سال نداشت و هنوز قبرستانی در آنجا وجود نداشت.

از زمان ساخت روستا، خوزه آرکادیو بوئندیا، برای دام‌ها قفس‌های زیادی ساخته بود. در مدت کوتاهی نه تنها خانه‌ی خودش، بلکه همه‌ی خانه‌ها را پر از سبز قباها، قناری‌ها و مرغ‌های مینا و سینه سرخ کرده بود. صدای کنسرت این همه پرندگی گوناگون چنان ایجاد مزاحمت می‌کرد که اورسولا سوراخ گوش‌هایش را با موم پوشاند تا دیوانه نشود. اولین بار که قبیله‌ی ملکویادس برای فروش قرص‌های شیشه‌ای رفع سردرد به آنجا رسیده بودند، همه از اینکه کولی‌ها توانسته بودند روستای گم شده‌ای را برای باتلاق‌ها پیدا کنند متعجب شده بودند. و کولی‌ها اعتراف کردند که راه روستا را به واسطه‌ی آواز پرندگان پیدا کرده بودند. اشتیاق پیشگامی اجتماعی، در مدت کوتاهی با تب آهن‌ریا و محاسبات نجومی و خیالات کیمیاگری و شناخت عجایب جهان، فروکش کرده بود.

خوزه آرکادیو بوئندیا که یک مرد تمیز و فعال بود، به مردی ژولیده و بدلباس یا ریشی در هم تنیده تبدیل شده بود که اورسولا تنها می‌توانست با چاقوی آشپزخانه ریش‌هایش را اصلاح کند. همه او را قربانی آن علوم غریبه می‌دانستند اما حتی آنها که او را دیوانه می‌دانستند، وقتی او پیش قدم شد تا به همراه دیگران راهی از ماکوندو به دنیای اختراعات بزرگ باز کند، برای عملی ساختن نقشه‌اش دست از کار خودشان کشیدند.

خوزه آرکادیو بوئندیا هیچ اطلاعی از جغرافیای منطقه نداشت. فقط می‌دانست که رشته کوه‌های صعب‌العابوری در شرق وجود دارد و در آن سوی کوه‌ها، شهر قدیمی ریوهاچا وجود دارد. همانگونه که پدر بزرگش، آئورلیانو بوئندیای اول، برایش تعریف کرده بود، سر